

عزالت و عودت با هجرت و رجعت

سحر سه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما باقرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بر آرد اربعینی حافظ

یکی از اعاظم مورخین و محققین انگلیسی در این عصر و فوسور توینی (۱) است که کتابی بنام تتبع تاریخ نوشته است. تا بحال شش جلد از این کتاب منتشر شده، و بناست که سه جلد دیگر نیز همین یکی دو ساله انتشار یابد. مؤلف با کلیه کتب تاریخی و ادبی عالم که بالسنه اروپائی تحریر و ترجمه شده است آشناست و تاریخ تمامی اقوام را از مدنظر گذرانیده و آراء فلسفی ذی قیمتی درباره سیر گذشته بشر و مسیر آینده او اظهار داشته است که خواندن و فهمیدن و دانستن آنها بر اهل علم و ادب و سیاست ضروری است. یکی از ابواب کتاب او در موضوعی است که من آن را بلفظ «عزالت و عودت یا هجرت و رجعت» بیان میکنم. مقصودش اینست که صوفی و عارف و فیلسوف و حکیم چون در خود استعداد تزکیه نفس و ارتقاء بعوالم معنوی حس میکنند، و می بینند که آمیختن با مردم و غوطه خوردن در گیر و دار زندگی اجتماعی او را از طریق باز میدارد، کنج انزو و اختیار میکند، و در عالم مراقبت مستغرق میشود، لب از گفت و شنود می بندد و باندیشه و تأمل مشغول میگردد، و بعد از آنکه بسر منزل مقصود میرسد اگر خود را مکلف بهدایت دیگران و دستگیری غرق شدگان میدانند از نو بعالم عمل عودت میکنند، و قدرتی را که در این مدت عزالت حاصل کرده است در راه خیر رساندن بنوع بشر و آگاه کردن ایشان از عوالم باطنی بکار می اندازد. بقول شیخ سعدی شیرازی

صاحب‌دلی بمدرسه آمد زخا‌انقاه

بشکست عهد صحبت اهل ط‌ریق را

گفتم « میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ »

گفت « آن کلیم خویش بدر میبرد ز مروج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را »

و بقول محمد اقبال لاهوری

تا تو سوزنده تر و تلخ‌تر آبی بیرون

عزلت خم‌کده‌ای گیر و رسیدن آموز

تو بینی می‌گوید فایده‌ای که از آن هجرت یا عزلت منظور است باید کمال یافتن نفس و تبدیل احوال شخص باشد، و بعد از آنکه این مقصود حاصل شد، اگر این فرد مکمل بحوزه جماعتی که اصل و منشأ او از آنست رجعت و عودت نکند عزلت او، خواه از مقوله عروج و سلوک روحانی باشد و خواه از نوع جلای وطن و هجرت جسمانی، بیهوده و بی‌معنی است. مقصد و علت غائی هر عزلت و هجرتی باید همان عودت و رجعت باشد و بس. برای توضیح کلام او چند مثال از اموری که معروف ما ایرانیاست می‌آورم:

ناصر خسرو در قصیده راجع بغریبی می‌گوید:

ب‌زیر دسته سر مه ذر به‌گاون	ندیدست آنچه من دیدم ز غریب
ز مرد علم خود علمست روغن	غریبی ها اون مردان علمست
که بی روغن چراغت نیست روشن	از این روغن درین هاون طلب کن
نگیرد قدر باز اندر نشیمن	نکردد مرد مردم جز بغریب
که برداریش از آن پیشینه معدن	نهال آنکه شود در باغ برور
اگر از سنگ بیرون ناید آهن	تواند سنگ‌گرا هرگز بریدن
مروق می چو بیرون آید از دهن	بجام زر بر دست شه آید
جز آن کان اندر آن شہراست و برزن	بشهر و برزن خود درجه یابی
همان بینی که در تابد بروزن	بخانه در ز نور قرص خورشید

اگر مروروزرامی دید خواهی سر از روزن برون بایست کرد
انقطاع موسی و یحیی بن زکریا و عیسی مسیح از مردم، و منزل گرفتن ایشان در
کوه و بادیه، از برای صفا و تکمیل نفس بود، اما اگر از نو بمیان خلق بر نمیگشتند و
دعوت نمیکردند کاری صورت نداده بودند. عزلت و هجرت غزالی بایست منتهی بتدریس
طالبان و تصنیف کتابهایی چون احیاء العلوم و کیمیای سعادت بشود. عزلت و مراقبت مولوی
باید منجر بتصنیف مثنوی و هدایت سالکین و ساختن غزلیات گردد. و عزلت و هجرت سعدی
باید منتج بتیججه‌ای مثل بوستان و گلستان و تصنیفات دیگر بشود. آنها که منزوی شده‌اند
و چنین کاری نکرده‌اند رنج بیهوده برده‌اند. آدمی زاد باید بمیان جماعت بشری بر گردد،
والا از لباس آدمیت منسلخ میگردد، و بقول ارسطو یا حیوان میشود و یا خدا.

در قصه بلوهر و بوذاسف که از داستانهای هندی و جزء سرگذشت‌های افسانه‌ای بود
میباشد (و از هندی بپهلوی عصر ساسانی، و از پهلوی به عربی ترجمه شده بود، و این ترجمه عربی
آن موجود است) حکایت شده است که بر بوذاسف فرشته‌ای نازل شد و او را بشارت داد که
خداوندی را بر رسالت خود برانگیخته است، سپس او را از میان خلایق بیرون برد و بصحرائی
و سیعی رسانید، و در آن صحرا روزی در هنگامی که خفته بود چهار فرشته نزد وی آمدند
و پیشاپیش او براه افتادند و او بر پی ایشان رفت، و آن چهار فرشته او را بپوشانیدند و جمله
امور را بر او آشکار ساختند و او مانند مردی که بر روی خویش در آینه‌ای مینگرد آنها را
دید و باو چندان از علم و حکمت بهره دادند که شایست و ناشایست را بدان شناخت، سپس
وی را در سرزمینی میان مشرق و مغرب (؟) فرود آوردند و یکی از چهار فرشته را ندیم
و همدم او کردند، و او در آن زمین زمانی ماند و حکمت بسیار اندوخت، آنگاه بسر
زمین شولا بط که مقر خود و پدرش بود رجعت کرد و بموعظه و تعلیم مشغول گردید.

فیلسوف عرب ابن خلدون در مقدمه تاریخ خود جمله‌ای دارد که مربوط باین
موضوع است و توینبی آن را نقل کرده است. میگوید «ما فوق عالم بشری عالمیست
روحانی که بما قوای ادراک و اراده عطا کرده است، و از این آثار متعلق بآن دنیا که در
ماست وجود آن عالم بر ما ثابت میشود. نفس انسانی باید استعداد آن را داشته باشد
که از جلد بشری بدر آید و بآن عالم که جهان ملائک است داخل شود، و در وقتی از

زوقات و لحظه‌ای از لحظات از جنس ملائک شود، و آنچه را که مأمور ابلاغ آن بسایر انبای جنس خود میشود در آن عالم فرا گیرد و سپس بحالت بشریت خود عودت کند، و این همانست که ما بلفظ وحی و خطاب ملائک تعبیر میکنیم.

اما بهترین و قدیمترین بیان این مطلب در کتاب جمهوری افلاطون آمده است. افلاطون این کتاب را بصورت سؤال و جواب نوشته و چندین صفحه را وقف ادای این مقصود بیانی شاعرانه کرده است، آنچه من نقل میکنم حاصل مضمون آن چند صفحه است بمبارات سراسر است و در نهایت اختصار. میگوید:

تصور کن که در مسکنی زیرزمینی شبیه بغار مردمی از عهد طفولیت ساکن بوده‌اند و همواره بر پشت خفته‌اند. غل و زنجیر بر پا و گردن آنها نهاده شده‌است بنحوی که دائماً بربک حالند و بهیچ وجه نمیتوانند سر خود را باین سو و آن سو بچرخانند. بر این نظر این محبوسین غیر از دیوار غار چیزی نیست، و قادر نیستند که چشم بر مدخل غار که پشت سرشان است بیندازند. این مدخل وسیع است و بعرض تمامی غار، یعنی پهنای دیوار مقابل است. اکنون فرض کن که بیرون این غار، بر روی زمین، در پشت سر این محبوسین بقاصه‌ای بعدی آتشی افروخته‌اند و نور آن آتش از بالا بر مدخل این غار میتابد و بر دیوار غار می‌افتد. نیز تصور کن که ما بین آن آتش و این مدخل غار جاده‌ای بر روی زمین واقع است که مردم بر روی آن عبور میکنند، و اشیاء گوناگون، و مثلاً مجسمه‌های چوبی و سنگی انسان و حیوانات حمل میکنند. در سراسر طول این جاده دیوار کوتاهی ساخته‌اند، و نور آتش که از پشت سر محبوسین از بالا میتابد بر مردمی می‌افتد که در این جاده آمد و رفت میکنند، اما محبوسین سایه‌ی خود حمل‌کنندگان را نمی‌بینند و فقط سایه‌ی اشیائی که آنها حمل میکنند از بالای لبه‌ی آن دیوار کوتاه بدرون این غار می‌افتد و در جلو نظر این محبوسین ظاهر میشود. بعضی از حمل‌کنندگان این اشیاء در حال عبور و مرور تکلم نیز میکنند، و محبوسین که ظنین آواز ایشان را میشنوند، و سایه‌های مجسمه‌ها و سایر اشیاء را بر دیوار می‌بینند، گمان میکنند که این سایه‌ها خود بخود حرکت میکنند و اشخاص حقیقی هستند و آن آوازه‌ها آواز ایشان است. تنها حقیقتی که این محبوسین میشناسند همین سایه‌ها است.

این مثال که آوردم معرف حال ما مردم است در این دنیا که از حقایق واقعی بیخبریم. الحال فرض میکنیم که یکی از این محبوسین را بناگهان ازغل و زنجیر رهایی دهند و مجبورش کنند که برخیزد و برپا بایستد و حرکت کند و سر خود را با اطراف بچرخاند و آخر الامر از آن سکنای زیرزمینی بیرون رود. البته در ابتدای امر چشم این مرد رهایی یافته در نور آفتاب خیره میشود و همه چیز را محو و مشوش می بیند. مدتی طول میکشد تا باین احوال و اوضاع تازمه عادت کند و ملتفت شود که آنچه فعلاً می بیند حقیقتست و آنچه سابقاً میدید مجازی و موهوم بود. اما همینکه این عالم حقیقی را چنانکه باید و شاید شناخت فقط در این حال و در این عالم خوشی و استراحت حس میکند، و بحال کسانی که در آن مسکن زیرزمینی با او هم منزل بودند افسوس میخورد که از حقیقت بیخبرند و در اشتباه و ضلالت بسر میبرند. کم کم بدرجه ای میرسد که حتی تصور برگشتن بآن منزل و شریک بودن در زندگانی آن محبوسین روان او را معذب میدارد.

ولی تصور کن که او را مجبور کنند که از نو بآن غار برگردد و درغل و زنجیر بسر برد و باز نتواند سر خود را بچرخاند و ناچار باشد که بسایه ها بنگردد و بمجاز و موهوم دلخوش باشد. البته پس از بازگشتن بآن حالت باز مدتی طول میکشد تا چشم او بتاریکی خوبگیرد و بتواند که سایه ها را تشخیص بدهد. و در آن مدت لابد مکرر مورد ملامت و ریشخند سایر محبوسین خواهد شد که میگویند « این بالا رفتن و برگشتن باعث خراب شدن چشم او شده است، پس بهتر اینست که ما هرگز در صدد بالا رفتن بر نیائیم». و بفرض اینکه این مرد میتواندست که آنها را از قید و بند رهایی داده بیلا ببرد، هر گاه که مبادرت بچنین کاری کند آن محبوسین اگر بتوانند و اگر دستشان با او برسد او را خواهند گرفت و خواهند کشت.

گفتیم که حال ما مردم در این دنیا شبیه است بحال کسانی که در چنین غار زیرزمینی سکنی دارند، آنچه بیچشم ما میآید آن محبس و آن سایه ها و آن نور آتش است. کسانی که بعالم معقولات صعود و عروج میکنند مانند آن مردی هستند که از غار بیرونش آوردند. حقایق در آن عالم معقولاتست، و آنها که بآن عالم رسیده اند و حقایق را

دیده اند تعجیبی ندارد اگر مصردنکه همواره همان بالا بمانند و هرگز بکار دنیا و دنیاایمان نپردازند. و اگر یکی از آنها نتواند از عهد کارهای حقیر دنیا می بر آید این نیز تعجیبی ندارد، برای اینکه او همیشه در اندیشه عوالم بالا نیست و چشمش معتاد بدیدن این اوضاع نیست. دل ما باید بحال چنین کسی بسوزد که ناچار بوده است از عالم نور و ضیا بجهان جهل و ظلمت تنزل کند و باین سبب چشمش خیره شده است و خوب نمی بیند.

ما باید وسیله تربیت هموعان خود را چنان فراهم بیاوریم که آن ارواح و انفسی که استعداد صعود و عروج دارند بدان جانب متوجه شوند و قیود و علایقی را که مانع ارتقای ایشانست از دست و پهای خود جدا کنند. و باید بدانیم که مملکت ما هرگز چنانکه شاید و بایست اداره نخواهد شد مگر بدست مردمی که تربیت یافته باشند و با حقایق آشنا شده باشند. اگر در میان این مردمی که تربیت یافته و حقایق را شناخته اند کسانی باشند که بخواهند از عالم روحانی فرو نیایند باید ایشان را مجبور کنیم که از فراغت خاطر و استراحت باطنی خود دست کشیده دوباره بمیان ما اسیران گمراه برگردند و در زندگانی پر نام و تنگ ما با ما سهم و شریک شوند.

قانون مملکت ما باید چنان باشد که باعث ایجاد چنین مردان بشود، و چنان باشد که این مردان را آزاد نگذارد که هر چه بخواهند بکنند و هر جا بخواهند بروند، بلکه آنان را برای حل و عقد امور مملکت بکار ببرد. ما باید باین فلاسفه و حکما بگوئیم که « بر شما واجبست که از بالا بزیر آید و با سایر ساکنین این شهر زیست نمایید، و باید که از نو خود را معتاد کنید که در تاریکی بینید. همینکه این عادت را از نو کسب کردید از دیگران بی نهایت تیزبین تر خواهید بود - بخوبی تمیز خواهید داد که هر سایه ای چیست و سایه چه چیز است، زیرا که روان شما در جهان جمال و جهان عدالت و جهان نیکی سیر کرده است و با حقایق روبرو شده است. بیائید و در شهر ما که شهر شما نیز هست منزل بگیرید و ما بیاموزید که در نور بیداری و هشیاری زندگی کنیم، و مانند مردم شهرهای دیگر در خواب غفلت بسر نبریم. در آن شهرها مردمانی ساکنند که بر سر سایه هائزاع میکنند و برای تحصیل قدرت چنان در کشمکش اند که گوئی قدرت متاعی در خور اعتناست

و حال آنکه در واقع آن مدینه‌ای دارای نظم و ترتیب بهتر و زندگی اجتماعی خوشتر است که فرمانروایان آن شوق و عشقی به تحصیل مقام و قدرت ندارند، و مناصب دولتی را باید بآنان تحمیل کرد، و آن مملکتی که طبیعت فرمانروایانش خلاف این باشد حال و وضع آن نیز مخالف نظم و دور از سعادتست .

فلاسفه ما همینکه این گفتار ما را بشنوند و ببینند که این توقع ما بر وفق عدالت و انصافست یقیناً اطاعت خواهند کرد، و برخلاف رضای نفس خود مشاغل دیوانی بعهده خواهند گرفت و در اداره امور مملکت شرکت خواهند کرد .
ترجمه اجمالی گفتار افلاطون تا اینجا بود .

رهی مهیری

ماه قدح نوش

هوشم ر بوده ماه قدح نوشی !
خورشید روی زهره بناگوشی !
زنجیر دل ز جعد سیه سازی !
کلبرگ تر بمشک سیه پوشی !
از غم بسان سوزن زرینم
در آرزوی سیم بر و دوشی
خون جگر بسافر من کرده
سافر ز دست مدعیان نوشی !
بینم بلا ، ز نرگس بیماری
دارم فغان ، ز غنچه خاموشی
دردا که نیست ز آن بت نوشین لب
مارا نه بوسه ای و نه آغوشی
و ندر هوای او نبود ما را
نه خوابی و نه تابی و نه هوشی !

بالای او بسرو سهی ماند

مژگان او بیخت رهی ماند